

## ساعت شش و سی دقیقه بامداد

امروز خوشحالم. چپه دیشب در خانه خوابید. حوالی ساعت پنج صبح راه افتاد و رفت. شاید برای همین است که وقتی بیدار شدم شروع کردم به فکر کردن.

همانطور که دراز کشیده بودم خودم را به طرف خوزه جمع کردم، در آغوشش گرفتم. گرمای او را حس کردم. به اینکه در کنار او هستم بدون اینکه حرفی بزنم، به نزدیک او بودن، به عرق پیراهنش، به چسبانیدن صورتم به پیراهنش، همان کاری که آدم با بیچه‌های کوچک می‌کند، به خیزی پیراهنش، به همان رطوبتی که بعد از یک کار سخت روزانه به لباس آدم می‌نشیند، فکر کردم.

دیروز بعد از ظهر از میان درخت‌های موز حیاط عقبی پیدایش شد. پیچی ریچه<sup>۱</sup> با بی‌قراری آن اطراف بو کشید، و بعدش می‌دونید، به طرف پشت حیاط جست زد.

— پیچی ریچه، به مرغا کاری نداشته باش...

و او اصلاً محل نمی‌گذارد، انگار که غصه‌دار باشد، دمش را تکان می‌دهد. و من دوباره سرش نعره می‌کشم و می‌گویم:

— مرغارو تترسون...

و بعد می‌بینم که با آن صداهای مهربان گله‌آمیز با خوشحالی جست می‌زند. طبیعتش اینجوری است: وقتی چپه را می‌بیند ممکن است از خوشحالی حتی بشاشد.

آنوقت او مثل یک روح بیرون آمد.

— آه، خوزه، اقلاً می‌تونستی یه ریگی بیندازی تا من بفهمم که تو همینجاها هستی. خیلی ترسوندیم!

و او می‌گوید که می‌خواست است برایم غیرمنتظره باشد. فکرش را بکنید، همینطوری بدون خبر از پشت حیاط پیدایش شد. این کار را بارها کرده است، اما در چنین موقعیتی که انتظارش را نداشتم، مرا ترساند. خوزه معمولاً برای خواب به خانه نمی‌آید؛ به تپه‌ها می‌رود، مثل تقریباً همه مردهای دیگر که در این حوالی خودمان هستند. طیّ روز هم که کار می‌کند و من نمی‌بینمش، از همان کوهستان به سر کارش می‌رود. بعد از مرگ خوستینو آنها به سراغ او آمدند و تهدیدش کردند، بنابراین بهتر بود که خانه را ترک کند تا جان سالم به در برد.

مرد بیچاره چه کار می‌توانست بکند؟ آنها قانعش کردند. البته، می‌دانید، راستش او نمی‌خواست برود، از آنجا که قبلاً همه مردها به تپه‌ها رفته بودند، او می‌خواست با بقیه مردم باشد. آنها قانعش کردند. من هم همینطور. به او گفتم، «به خاطر بچه‌ها این کار رو بکن، به خاطر سه تا بچه کوچکی که داریم.» او گفت، «باشه، میرم.»

باز هم متوجه شدم که هنوز قانع نشده است، پس گفتم، «نگران ما نباش، می‌دونیم چطوری از خودمون مواظبت کنیم، تازه اگه تو اینجا نباشی فکر کنم که کاری به ما نداشته باشن.»

اما خوزه فقط سینه‌اش را صاف کرد و ساکت ماند، که معنایش این بود که هنوز هم قانع نشده است. و بعد گفت، «باشه» و از آنجا که تحمل دوری بچه‌هایش را ندارد، روز یکشنبه تمام روز به خانه آمد. به من می‌گوید،

«طی روز خطری در میون نیست،» این حرفش درست است. آنها مثل خفّاش می مانند، شب‌ها حمله می کنند. به من می گوید، «زیر یک درخت گوآناکاسته<sup>۱</sup> می خوابیم؛ بوته‌های اطرافش را درآورده ایم و علف‌ها را زده ایم، و هر کدامان یک تگّه کوچک جا برای خوابیدن داریم.»

می دانم که با دلخوری به تپه‌ها می رود. به او می گویم، «تا این بحران بگذرد باید همینطوری سر کنیم. همونطور که خودت می دونی، خوشبختانه بچه‌ها خوابشون حسابی سنگینه؛ تو شب باعث نمیشن که بیدار بشم.» همینطور که حرف می زنم با دقت به من گوش می کند.

وقتی او نیست همه جا سرد است. اما من پتوی رنگارنگ خودم را دارم. خوزه کریسمس آن را به من داد. او گفت: «برات اینو آوردم.» و ما از خوشحالی تقریباً جشن گرفتیم. آخر، می دانید، کلبه‌مان با اینکه با چوب خوب سنگربندی شده طرف شب خیلی سرد می شود. روزها هم به خصوص تابستان‌ها خیلی گرم می شود.

با اولین رخنه سحر به درون کلبه او به در می زند. بچه‌ها هنوز خوابند. قهوه و دو تا تور تیلای داغ را با لوبیا می خورد. و بعد به سر کار می رود؛ به ندرت می تواند بچه‌ها را ببیند چون در آن ساعت آنها هنوز بیدار نشده‌اند. دیشب او به خانه آمد که بخوابد. احتیاط کرده بود، و از پشت حیاط پیدایش شده بود. اول از همه پیچی ریچه متوجه او شد. و من فکر کردم که دارد سر به سر مرغ‌ها می گذارد.

راستش، من تقریباً نخوابیدم. از ساعت چهار صبح داشتم به آسمان نگاه می کردم. تو این فکر بودم که چه وقت است. به ستاره صبح نگاه کردم که از میان ترکه‌ها با چشمک به من علامت می داد. من هم با چشمک جوابش دادم.

نگاه کردن به ستاره صبح شانس می آورد. ستاره‌ای که وقت گذاشتن ذرت را بر روی آتش اعلام می کند. بهترین چیز این است که آدم مستقیم به

1. guanacaste

آن نگاه کند. وقتی که بالا و پائین می‌رود، انگار که خاموش و روشن می‌شود، خوش شانسی می‌آورد. آه، اگر آن حقیقت داشت، من همیشه آدم خوشبختی بودم، چون دوست دارم که به آن نگاه کنم؛ و اگر روزی باشد که با سلام کردن به آن بیدار نشوم، برایم روز مبارکی نیست.

خوزه می‌گوید من خیلی بازیگوشم. نمی‌دانم. اینها چیزهایی است که از زمان بچگی با آدم می‌ماند.

پدر و مادرم همیشه به من می‌گفتند، «هر وقت اون رو می‌بینی، سلامش کن چون برات شانس میاره.» و برای همین است که من این کار را می‌کنم.

از قبل شانس آورده بودم چون خوزه آمده بود که مدتی با ما باشد؛ او با آمدنش خودش را به خطر انداخته بود اما همه چیز به خیر گذشت. درست بعد از خوردن قهوه‌اش رفت. من همانطور که از کماجدان برایش لوبیا درمی‌آورم می‌گویم، «تورتیلاها مال دیروز ناهاره» «خودتو ناراحت نکن. به خاطر خوش اومدن من زحمت نکش تا صبح زود اونارو با دست درست کنی.»

«ناراحتیم اینه که تورتیلای تازه نیست که بخوری، تازه حالا هم که نمی‌تونی ناهارها یا اقلابرای شام به خونه بیای.» در حالی که با او حرف می‌زنم او در زیر نور شمع به من نگاه می‌کند. چون هنوز سحر نشده است. در این موقع از سال خورشید دیر طلوع می‌کند - حتی ساعت پنج صبح هم آدم نمی‌تواند انگشت‌هایش را ببیند. آدم ناچار است که شمع روشن کند، چون در تاریکی حرف زدن سخت است. آدم دهان دیگری را که تکان می‌خورد نمی‌بیند، چشم‌هایش را نمی‌بیند، مثل این می‌ماند که آدم با مرده حرف بزند. مرده‌ها می‌توانند در تاریکی حرف بزنند، چون آنها کم‌کم به بودن در دو متری زیر زمین عادت کرده‌اند. آنها مثل سایه زندگی می‌کنند. اما ما آدم‌های زنده یک چیز دیگر هستیم. در حالی که دنبال پیش‌بندم می‌گردم، می‌گویم، «نمی‌دونم کبریت رو کجا گذاشتم»، او می‌گوید: «ولش

کن، همین حالا روز میشه.»

«می‌خوام آتش روشن کنم که تو دلت گرم بشه؛ می‌خوام قهوه درست کنم، نمی‌خوام لوبیای یخ کرده بخوری.»

«خودتو تو زحمت نینداز؛ به اندازه کافی کار داری، تمام روز رو هم که باید مواظب بچه‌ها باشی.» اخلاقی اینطوری است؛ از هیچ چیز اوقاتش تلخ نمی‌شود. قدیم‌ها کمی سخت بود، اما حالا تغییر کرده است. همانطور که مشغول خوردن است، من زیر نور شمع نگاهش می‌کنم و ساکت می‌مانم، یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. دیگر موقع خداحافظی است. او می‌گوید، «تاسه روز دیگر بر نمی‌گردم،» و بعد اضافه می‌کند، «برای همین بود که دیشب او مدم خونه خوابیدم.»

و من از او چیزی نمی‌پرسم. چون درست همان لحظه که می‌خواهم از او سؤال بکنم، کوچک‌ترین بچه‌مان شروع می‌کند به گریه کردن. او به من می‌گوید، «می‌بینی که چه بچه زنجوریه‌ای هست؟ حتماً گرم داره،» و من به او می‌گویم، «باید یه مقدار گرد مار برام تهیه کنی.» و او عصبانی می‌شود و می‌گوید، «امان از دست تو با این معالجه‌های خونگیست؛ خودت می‌دونی که علاجش دواست.» من می‌گویم، «درسته، یه کمی از اونیه که مدتی پیش خریده بودم بهش دادم اما فایده‌ای نداشت، او می‌گوید، «خب، اونقدر ادامه بده تا اثر کنه،»

من توضیح می‌دهم و می‌گویم، «دوا خیلی گرونه - دوايي که قيمتش ده سنت بود حالا بيست و پنج سنت شده. از چهار تا بسته بیسموتی که خریده بودم حالا فقط یکیش باقی مونده،»

«بیست و پنج سنتی را که کنار گذاشتم بهت می‌دم که بری و یه مقدار دیگه بخری.» و من از او می‌پرسم، «پولی برای خودت موند یا نه؟» او در جواب می‌گوید، «من به پول احتیاج ندارم، من که از سر کار به تپه‌ها می‌رم پول به چه دردم می‌خوره؟»

دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم، «پس، راه بیفت،»

و دوباره بدون اینکه دیگر حرفی بزنم ساکت می مانم. دوست دارم او را که با اشتها غذا می خورد نگاه کنم. تا ته کماجدان را می خورد. تاریکی برای همه خطرناک است.  
آفتاب را دوست دارم.

زندگی سخت تر و سخت تر می شود. آنها می گویند در این کشور جمعیت مان زیاد شده است. و اکثریت هم فقیر است. گروه گروه آدم های فقیر همه جا هستند. اما ما چه می توانیم بکنیم؟ گناه ما چیست؟ برای همین است که در دهات و کلاً همه جا آنقدر گرسنگی هست. خوب، من که فکر نمی کنم زندگی باید به این وضع باشد. چیه مرتب به من می گوید، «چیزی که مهمه اینه که آدم بدونه که فقیره،» من از او می پرسم، «چه فایده ای داره که بدونه؟» و او در جوابم می گوید که چون آن تنها راهی است که ما را وادار می کند که بخواهیم، یعنی آنچه را که حَقمان است بخواهیم. مسائل دیگر مهم نیست. آنچه که باید رویش پافشاری کنیم گرفتن حَق فقر است.

مردم اینجا، یعنی کیلومتر اول، همیشه صریح و روشن فکر می کنند، گرچه کسانی هم هستند که نخود هر آشی هستند.  
سر عمله های کشتزارها واقعاً مثل مار موزی هستند؛ همیشه چاپلوسی ارباب ها را می کنند. کشتزار به ما کار و در عین حال بدبختی هم می دهد. کشتزار دور نیست، کمتر از دو مایل و نیم با ما فاصله دارد؛ بله، زندگی ما از راه آن تأمین می شود.

اما این راه باید بدانیم که کشتزار صدقه سر زحمتی که ما می کشیم رو به راه شده است. ما رنجش را برده ایم. قبلاً جاده حتی سنگفرش هم نبود. تابستان ها پر از گرد و غبار و زمستان ها پر از گل و شل بود؛ فصل بارانی، حوالی شهریور حتی قاطر هم نمی توانست در آن حرکت کند. عادت کرده بودیم که با هیچ جا رابطه نداشته باشیم.

اما حالا کشتزارها را نگاه کنید. تمامشان در این مناطق با جاده های

سنگفرش شده به هم وصل شده‌اند. و آنها بدون اشکال در آنها ماشین می‌رانند.

ما هیچوقت آدم‌های حسودی نبوده‌ایم. به یاد ندارم که هیچوقت بد قلب بوده باشیم آنچه که بچه‌ها می‌گویند درست نیست: که اگر قرار بود حسادت رنگ داشته باشد ما همه‌مان رنگی بودیم؛ نخیر، کلاً حرف بی‌اساسی است. اصلاً مسأله در حسادت نیست بلکه در احتیاج است. آنها فراموش کرده‌اند که این ما هستیم که با دستهایمان بذر می‌کاریم، علف‌های هرزه را درمی‌آوریم، درو می‌کنیم، مزارع را پاک می‌کنیم. داسغاله‌ها که به خودی خود کار نمی‌کنند.

دست‌هایی که بیش از همه زحمت می‌کشد دست‌های کارگرهای مزرعه است. بعضی از ما به ندرت می‌دانیم که چطور می‌شود یک جفت گاو نر خرید که گاری را بکشد و یا چیزی به شهر فروخت. ارباب‌ها آنچنان سریع با جیب‌ها و لیموزین‌هاشان حرکت می‌کنند که حتی مردمی را که در کنار جاده‌ها راه می‌روند نمی‌بینند؛ با خوزه راجع به همه این چیزها صحبت کرده‌ایم. وقتی که راجع به همسایه‌مان حرف می‌زنیم، حس نمی‌کنیم که رنج می‌بریم. عادت کرده‌ایم. ما حتی نمی‌توانیم فکر خیال‌های بد را هم بکنیم چون باور کرده‌ایم که به جای هر چیز خودمان را محکوم کنیم. برای هر چیزی لعنت ابدی مقرر شده بود. برای هر چیزی جهنم در انتظارمان بود. برای هر چیزی مجازاتمان آتش جهنم بود. از ترس گناه زیانمان همیشه بسته بود.

به ما گفته بودند که جاده جهنم با آدم‌های بدکار سنگفرش شده است. آدم‌های بدکار هم آنهایی بودند که افکار بد داشتند. ما هم می‌خواستیم همیشه خوب باشیم. باور کرده بودیم که آدم خوب کسی است که سرش پائین باشد، اعتراض نکند، چیزی نخواهد، عصبانی نشود. کسی ما را روشن نکرده بود. برعکس، همیشه به پاداش خوب بودنمان بهشت آسمان به ما تقدیم شده بود. به همسایه احترام گذاشتن، در واقع احترام

گذاشتن به ارباب بود. و به ارباب احترام گذاشتن در واقع یعنی این که به هر سازی که می‌زند برقصیم. اگر بعد از کار در کشتزار از لوییا برای خوردن خبری نبود، به خاطر این بود که ارباب نتوانسته است ترتیبش را بدهد، ارباب بیچاره ضرر می‌دهد. اگر ننو نداشتیم که توی آن بخوابیم، برای این بود که گرفتاری کار درو به ارباب فرصت نداده بود که ننو تهیه کند. و به این ترتیب ما بدون غذا، تا بعد از ظهر و شب منتظر می‌ماندیم تا به خانه برویم و چیزی بخوریم، تمام روز را بدون غذا سر می‌کردیم؛ و در مزارع قهوه زیر درخت‌های پیه‌توس<sup>۱</sup> می‌خوابیدیم.

عادت کرده بودیم که خوب بودن را با تسلیم و رضا عوضی بگیریم. با خوزه درباره همه این چیزها حرف زدیم. همین دیشب با هم حرف زدیم، حالا که مردهامان حتی برای خوابیدن هم نمی‌توانند به خانه بیایند زمان خیلی زود می‌گذرد، پس ما هم از موقعیت استفاده می‌کنیم که حرف بزنییم. چه قساوتی. ما زنها از اینهمه دلهره داریم مرخص می‌شویم. بدترین چیز همین شکنجه‌ای است که به ما می‌دهند: شکنجه دلهره و بی‌قراری. چه کسی آدم‌های پولدار را آنقدر شریک کرده است؟ تقریباً تمام شب را با او حرف زدیم. خودمان را جمع کرده بودیم، هر دومان همان پتوی گواتمالایی را به خودمان پیچانده بودیم.

— حالا دیگه حرف نزن یه وقت بچه‌ها بیدار میشن.

— خوابشون خیلی سنگینه؛ حتی رعد و برق هم بیدارشون نمی‌کنه.

تمام شب را به نرمی با حرف زدن گذرانیدیم. تنگ گوش هم.

— دیگه دیر وقت شده

— نه، اینطور نیس

— جیرجیرک‌ها هم دیگه ساکت شدن

آنوقت ما هم ساکت ماندیم، در تاریکی راجع به خودمان و بچه‌هامان، که آنجا روی هم خوابیده بودند فکر کردیم. راجع به این کوچولوها، چون

1. pepetos

بزرگ‌ترها در خانه‌های خودشان با همسرهای خودشان زندگی می‌کنند. درباره آنها زیاد فکر نمی‌کنیم - آنها موفق شده‌اند که زندگی‌ای برای خودشان درست کنند. بعضی وقت‌ها هم به دیدنمان می‌آیند. یعنی هر یک قرن یک بار.

خوب، راستش، من دو تا بچه بزرگ داشتم. خوشتی‌نو، که تا همان وقتی که آن بلا به سرش آمد، در نزدیکی سن مارتین<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. از آن به بعد ما همینطور گرفتاری و مصیبت داشته‌ایم. و ماری‌پیا، که طفلکی در ایلوباسکو زندگی می‌کند. اقلاً خوشتی‌نو دیگر راحت شد. ما را گذاشت و رفت. می‌توانستیم روی کمک او حساب کنیم. هر دو هفته یک بار چند سنتش را می‌آورد. «ماما، بیا... اینو بگیر.» «آه، بچه، فداکاری نکن، هر قدر که می‌تونی به من کمک کن.» «ماما، از بابت من خیالت راحت باشه.» و از این کارها که وقتی آدم از فرزندش می‌بیند قدرشناسی می‌کند. او جوان‌تر از ماری‌پیا بود. پنج سالی با هم اختلاف داشتند، شاید خدانی خواست که ما تو آن پنج سال بچه‌دار بشویم، به جز یکی که وقتی هشت، نه ماهه بود از اسهال مرد. اگر زنده مانده بود حالا بیست و شش سالش بود، فقط یک سال و نیم از خوشتی‌نو و چهار سال از ماری‌بزرگ‌تر بود. طفلکی، من نتوانستم حتی روی قبرش صلیب بگذارم. از آن زمان آنقدر گذشته که حالا برایم خاطره‌اش مثل خواب می‌ماند. برای مرگش حتی گریه هم نکردم. آنقدر ریز بود که آدم نمی‌توانست احساس بکند که او پسرش است. و از آن گذشته وقتی آنها پیشانی‌هاشان فرو می‌رود آنقدر درد می‌کشند، که آدم ترجیح می‌دهد بروند و به فرشته‌ها پیوندند. این حرفی بود که کشیش مبلغی که هر سال یک بار این طرف‌ها پیدایش می‌شد، می‌گفت. همسایه‌ها آنقدر مهربان بودند که به ما کاغذ زوررق رنگی دادند تا سر بچه‌هایی را که در مراسم تدفین مانوئل دِ خسوس<sup>۲</sup> شرکت کرده بودند با آن پوشانندیم. اسمش مانوئل دِ خسوس بود. فقط توانستیم برایش آواز

1. San Martin

2. Manuel de Jesús

بخوانیم تا او با غم فضای فرشته‌ها را آلوده نکند.

بعد از خوستینو مثل این بود که خدا نمی‌خواست به ما تا سال‌ها بعد بچه‌ عنایت کند. اما حالا که پیر شده‌ام سه تا بچه‌ دیگر هم دارم: یکی که هفت سالش است، یکی دیگر که چهار سالش است و یک کوچولو که همین حالا بیدار شده و لگد می‌اندازد و تقریباً دو سالش است.

بعضی وقت‌ها برای این کوچولوها غصه‌ دار می‌شوم، چون آدم می‌تواند خودش را از لوبیا محروم کند و تور تیلای نمک‌دار بخورد، اما بچه‌ها که نمی‌توانند همان غذای مختصرشان را هم نداشته باشند، یعنی حداقلش ماست یا پنیر تازه و لوبیا. گرچه تازگی‌ها همان را هم به اندازه کافی نداشته‌اند. و هنوز هم آنها هستند که بیش از همه باعث می‌شوند که آدم غصه بخورد. اگر چیزی برای خوردن نباشد، آدم بیچاره می‌شود. «آخر امروز چی به او نادم که بخورم؟» امان از آن وقتی که مریض می‌شوند، چیزی نپرسید.

بهتر است که خودم مریض باشم، چون بچه‌ها خیلی رنج می‌برند و بدتر از همه این است که این طرف‌ها دارو پیدا نمی‌شود. یا بعضی وقت‌ها آنقدر پول نداریم که حتی مرهم بخریم. برای همین است که معالجات خانگی را ترجیح می‌دهیم، مثل چربی مرغ، پیه مارمولک، پودر مار، برگ گوآرومو و یا چربی روباه. بطور خلاصه همه آن چیزهایی که به بچه‌ها تسکینی می‌دهد، اگرچه می‌گویند بهتر است که این عادت مصرف کردن چیزهای غیر دارویی ترک بشود. این حرفی است که کشیش‌ها می‌زنند. ما فقط به حرفشان گوش می‌دهیم. آخر، این حوالی که دکتر پیدا نمی‌شود. شکر خدا، من یکی اقللاً سر و کاری با دکترها ندارم؛ نمی‌دانم چه شکلی هستند.

البته خوزه به من می‌گوید، «اگه بچه‌ها دکتری داشتن که اونهارو معالجه می‌کرد، الکی اونطوری نمی‌مردن.» هیچوقت چنین شانس‌هایی نداشتیم. و تازه من اغلب فکر می‌کنم: حالا گیرم این حوالی دکتری هم بود، با کدام پول می‌توانستیم ویزیتش را بپردازیم. چون شنیده‌ام که

دکترها خیلی گرانند. این سؤال‌ها را از خودم می‌کنم. و یا از خوزه می‌پرسم.

خوزه می‌گوید، «مسئله این است که دارو باید مجانی باشد،» و من می‌گویم، «آه، این غیرممکنه چون بالاخره آن کسی هم که دارو می‌ده باید پولشو بگیره تا بتونه زندگیشو بگذرونه.» او می‌گوید، «اما داروی مجانی مسئله‌اش فرق می‌کنه، مثل بیمارستان‌ها،» و چون من به آسانی قانع نمی‌شوم، می‌گویم، «درسته، اما بیمارستان‌ها هم بالاخره یه پول مختصری می‌گیرن. برای همینه که بعضی‌ها دوست ندارن که به بیمارستان برن؛ ترجیح می‌دن که توی خونه بمیرن و به شهر نرن، تا علاوه بر کرایه اتوبوس ناچار باشن که پولی هم به بیمارستان بدن، آخه وقتی آدم آه در بساط نداره، از کجا پول بیاره. تازه تو بیمارستان نعش‌ها رو هم به محلّ مرده‌ها می‌برن تا اونجا قصابیشون کنن، این کار رو هم که نکنن، دکترها نعش‌ها رو برای خودشون نگه می‌دارن تا از روی آنها چیز یاد بگیرن.»

به این ترتیب به مخالفتم با خوزه ادامه می‌دهم و او با حوصله مسائل را برایم روشن می‌کند. برای همین است که من عقیده دارم که چپه بیش از هر کس چشم‌های مرا باز کرده است. و از این مهم‌تر امروز دیگر من مثل گذشته ناله و شکایت ندارم، چون آدم با این قضیه فقیر بودن که خوزه درباره‌اش حرف می‌زند آشنا می‌شود و کم‌کم به آن عادت می‌کند. هیچ آدمی آنقدر بی‌رگ نیست که خودش را به نفهمیدن بزند. بهتر است که بی‌صدا رنج ببرد، و در ضمن بداند وقتی که آنها می‌خواهند به او حقه بزنند چکار باید بکند. بنابراین باید خیلی چیزها یاد بگیریم، تا با چشم بسته زندگی نکنیم. «باید خودمون رو واسه خودمون حفظ کنیم.»

تازگی‌ها خوزه خیلی چیزها یاد گرفته است - آخر می‌دانید، مرد بیچاره به مشکلات جامعه علاقمند است. این را برای این می‌گویم چون با آنها کاری که دارد، با این حال به دیگران هم توجه دارد. به من می‌گوید،

«آدم باید مردم رو کمک کنه تا خودشون مشکلاتشون رو درک کنن.»  
 و من این صفت او را دوست دارم. دیگران هم دوست دارند. آنها می دانند که او برای همه خوبی می خواهد. آدم خودپرستی نیست. و اگر قرار باشد که حقیقت گفته شود، او تمام و کمال حقیقت را می گوید. «دعا می کنم که اتفاقاً برای چپه نیفته، داغ خوستینو برام کافیه... ماریاپیا هم که از وقتی که شوهرش ناچار شده که خودشو سر به نیست کنه و بدون شوهر مونده مدام غصه می خوره.»

راجع به همه این چیزها فکر می کنم. و او به من می گوید، «نگرون نباش، اگه بین ما اونایی که شعور دارن در عمل شکست بخورن، اونوقت ما واقعاً گرفتار در دسر می شیم.» من می گویم، «درسته، نگرون نیستم.» این را می گویم برای اینکه به آنهمه ناراحتی، ناراحتی خودم را اضافه نکنم. خوب، همانطور که گفتم آدم که از سنگ نیست. مرگ خوستینو مرا داغون کرد، چرا باید دروغ بگویم؟ که مثل چوب دیگر چیزی حس نمی کنم. در مورد ماریاپیا لاقبل این امید هست که یک روزی هلیو<sup>۱</sup> برگردد. احتمالاً یک روزی پیدایش می شود. اقلاً این امید را نوهام آدولفینا به من می دهد.

آدولفینا هر چند وقت یک بار وقتی که احساس می کند که دلش تنگ شده است سرم می زند. بچه خیلی باهوشی است. آنقدری درس نخوانده است. فقط تا کلاس پنجم خوانده، و من فکریم که اینهمه چیز را از کجا یاد گرفته است. موجود کوچک با استعدادی است. می آید و به من در کشیدن آب از چاه کمک می کند. و با بچه ها دانه های ذرت را از خوشه ها جدا می کند، و همینطور بازی بازی می بینی که یک سبد را پر کرده اند. او ما را خیلی دوست دارد؛ پدر بزرگ و مادر بزرگش را فراموش نکرده است. حالا، بعد از مرگ خوستینو بیشتر اینجا می آید. درست حرف های چپه را می زند. «مادر بزرگ، ناراحت نباش، بالاخره یک روزی پاداشمان را

می‌گیریم و فقرا دیگه رنج نخواهن برد.» از کجا این عقیده را پیدا کرده؟  
نمی‌دانم. به زحمت پانزده سالش است.

تنها چیزی که در مورد او نگرانم می‌کند این است که، چون تازگی‌ها زیاد اینجا می‌آید و خوشگل هم شده است، می‌ترسم که یک وقت یک مرد بدجنس خیال بد درباره‌اش بکند. این حوالی خطری ندارد، چون همه‌مان همدیگر را می‌شناسیم، اما او از راه خیلی دور می‌آید - از ایلوباسکو - تو این سن برای او خطر خیلی زیاد است. زشت هم که نیست - برای همین است که نگرانم.

وقتی به او درباره‌ی نگرانیم حرف می‌زنم، فقط می‌خندد. جوان‌ها امروز اینطوریند. آدم باید درکشان کند.

«ببین، مادر بزرگ، من او دمدم که به شما در جدا کردن ذرت و کشیدن آب کمک کنم، و ضمناً به استراحتی هم بکنم، خواهش می‌کنم حرفم را باور کن. آخر، شما که دیگه هیچوقت از خونه بیرون نمی‌رین، مادرم هم که نمی‌تونه بیاد؛ لاف‌نوه تون پیش شما میاد.» او اینطوری است.

«فکر نکن که برای خودم میگم. تو برای من در دسری نداری. نگرون تو و مادرت هستم، که خدای نکرده با اینهمه غصه‌ای که دارین، به وقت ناراحتی دیگه‌ای براتون پیش بیاد. اینو هم بدون که این کمک مختصری که به من می‌کنی در قبال اون لذتی که از دیدنت می‌برم هیچه. این حرف‌ها رو فقط به خاطر اینهمه اتفاقات بدی که افتاده می‌زنم؛ امروزه هیچکس در امان نیس، حتی در خونه خودش، و همینطور که حرف می‌زنم او را می‌بینم که روی کیسه ذرت نشسته است و پاهایش را دراز کرده است و دامنش تا قوزک پایش کشیده شده است، و با آن لبخندهای معصومش سرگرم جدا کردن ذرت‌هاست. مثل یک گل اردیبهشت‌ماه در حال شکفتن. آدولفینا اینطوری است. حالت نگاه کردنش به آدم و طرز حرف زدنش به خوزه رفته است. خیلی با اطمینان حرف می‌زند. شخصیت محکمی دارد. این خصوصیاتش مادرزادی است.

«مادربزرگ، تو این فکر که شما رو یه روز هم که شده به ایلوباسکو ببرم، براتون یه تغییر محیطه، شما چی می‌گین؟ احتیاج دارین که دخترتون و نوه‌های دیگرتون رو ببینین؟ به محض اینکه از قهوه‌چینی کمی پول گیرم بیاد، میام و می‌برمتون.» او همیشه شوخی می‌کند. من هیچوقت نشده که پایم را از چالاته بیرون بگذارم. اصلا و ابدا!